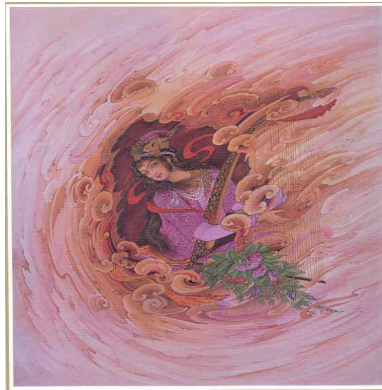


گفتنی هاو ضرب المثل ها در مسیر زمان تهیه ، تنظیم و ویرایش (خجسته - زیمیر و اسکاری) قسمت ششم



بالا تر از سیاهی رنگی نیست



عبارت بالا هنگامی بکار برده میشود که آدمی در انجام کار دشواری تهور و جسارت را به حد نهایت رسانیده باشد. البته آن تهور و جسارتی در اینجا منظور نظر است و میتواند مصداق ضرب المثل بالا واقع شود که مبتنی بر اجبار و اضطراب بوده و عامل عمل را کارد به استخوان رسیده باشد. در این گونه موارد اگر عواقب شوم متصوره را متذکر شوند و عامل را از اقدام به آن کار خطیر باز دارند جواب به ناصح مشفق این است که: "بالا تر از سیاهی رنگی نیست". و از سیاهی منظورش شکست یا مرگ است که می خواهد بگوید از آن ترس و بیم ندارد. پیداست وقتی که معلوم شود منظور از سیاهی چیست، طبعاً ریشه تاریخی مطلب به دست خواهد آمد.

ریشه عبارت مثلی بالا از دو جای مایه میگیرد و دو عامل در بوجود آوردن آن مؤثر بوده است. یکی عامل فیزیکی و دیگری عامل تاریخی که البته در علت تسمیه ضرب المثل بالا با توجه به قدمت آن عامل تاریخی منظور نظر است؛ نه عامل فیزیکی که کشف علمی آن قدمت چندینی ندارد. با این وصف بی فایده نیست که عامل فیزیکی آن هم دانسته شود.

عامل فیزیکی: به طوری که میدانیم نور خورشید از مجموعه الوان مختلفه ترکیب و تشکیل شده است که چون بر جسمی بتابد هر رنگی که از آن جسم تشعشع کند، جسم مزبور به همان رنگ دیده میشود. چنانچه تمام رنگهای نور خورشید از آن متصاعد شود، جسم به رنگ سفید نمایان می شود که روشنترین رنگهاست. ولی اگر هیچ رنگی از آن جسم تشعشع نکند و تمام نور خورشید را در خود نگاه دارد، در این صورت جسم به رنگ سیاه نمایان میگردد. پس ملاحظه می شود که رنگ سیاه از آن جهت که تمام رنگها را در خود جمع دارد، مافوق تمام رنگهاست و به همین سبب است که گفته اند:

"بالا تر از سیاهی رنگی نیست".

عامل تاریخی: استاد سخن حکیم نظامی گنجوی (540 - 603 هجری) داستانسرای نامی ما، راجع به ریشه تاریخی ضرب المثل بالا در قسمت هفت پیکر از کتاب خمسه اش داد سخن داده، واقعه ای جالب و آموزنده از زندگانی بهرام گور را به رشته نظم کشید که سرانجام به این شعر منتهی می شود:

هفت رنگ است زیر هفت اورنگ

نیست بالاتر از سیاهی رنگ

اکنون داستان موصوف را توأم با گزیده اشعار نظامی در هفت پیکر اجمالاً شرح میدهیم تا معلوم گردد که چرا بالاتر از سیاهی رنگی نیست. بهرام گور شاهنشاه معروف چون از دفع و رفع مهمات مملکتی فراغت حاصل کرد، مجل بزمی آراست و با یاران و ندیمانش به باده گساری پرداخت:

شاه بهرام گور با یاران
باده میخورد چون جهانداران
دیری نپایید که سرها از باده ناب گرم شد. هر یک سخن نغزی گفت و نکته لطیفی پرداخت. در این میان بر زبان
سخنوری بگذشت که اکنون به یمن فر و شکوه پادشاهی، ما را همه چیز هست:
ایمنی هست و تندرستی هست
تنگی دشمن و فراخی دست
چقدر بجا و به موقع بود که شاهنشاه عادل و توانا و مهربان ما همیشه در شادی و خرمی میزیست و لشکر غم را
به حریم عزت و سلطنتش هرگز راهی نبود:
تا همه ساله شاه بودی شاد
خرمن عیش را نبردی باد
آزادمردی به نام شیده که در صف حاضران بود و در رشته مهندسی و معماری نظیر و بدیل نداشت:
چون در آن بزم شاه را خوش دید
در زبان آب و در دل آتش دید
پیشنهاد کرد که اگر شاهنشاه قبول فرماید حاضر است هفت پیکر و گنبد سر به فلک کشیده به نام هفت کشور بسازد
و هر گنبد را به رنگ مخصوصی درآورد:
رنگ هر گنبدی جداگانه
خوشتر از رنگ صد صنم خانه
تا بهرام گور هر شب را در یکی از آن گنبدها صلاهی شادی در دهد و فارغ از هرگونه دغدغه خاطر به صبح آرد.
پیشنهاد شیده به اتفاق آرا مورد قبول واقع شد و هفت گنبد بر مثال هفت ستاره بنا کردند. ستاره شناسان هر یک را
بر قیاس ستاره ای به رنگی در آوردند:
رنگ هر گنبدی ستاره شناس
بر مزاج ستاره کرد قیاس
یکی بر مثال کیوان چون مشگ سیاه. دومی مانند مشتری بود و به رنگ صندل. سومی چون مریخ بود و سرخ
چهارمی چون خورشید بود به رنگ زرد. پنجمی بر مثال زهره و سپید. ششمی چون عطار بود و پیروزه گون
(پیروزه گون). هفتمی مانند ماه بود و سبز. آنگاه دختران شاهان هفت اقلیم را خواست و به مناسبت رنگ چهره در
آن گنبدها جای داد. این دختران هفت پادشاه که بهرام گور به همسری برگزیده بود، اولی از نژاد کیان و بقیه دختران
خاقان چین و قیصر روم و شاه مغرب و رای هندوستان و شاه خوارزم و پادشاه سقلاب (کشور یوگسلاوی را سابقاً
سقلاب یا صقلاب میگفته اند) بودند.
بهرام گور روزها به کشور داری می پرداخت و هر شب را در یکی از آن کاخهای مجلل در نهایت خوشی و کامرانی
می گذرانید. بانوی هر قصری موظف بود ضمن پذیرایی شاهانه، داستان جالبی بگوید و خاطر شاه را از این رهگذر
مشغوف دارد. شاهنشاه ساسانی روز شنبه با لباس سیاه به گنبد غالیه فام نزد بانوی هند شتافت.
روز شنبه ز دیر شماسی
خیمه زد بر سواد عباسی
سوی گنبد سرای غاله فام
پیش بانوی هند شد بسلام
دختر رای هندوستان بزم شاهانه بیاراست و از بهرام گور به گرمی پذیرایی کرد. زمان استراحت فرا رسید و بهرام
بر بالش زرین تکیه داده، اکنون موقع آن است:
تا دل شاه را چگونه برد
شاه حلوائی او چگونه خورد
بانوی هند لب به سخن گشود و گفت: در ایامی که طفل بودم زن زاهدی هر ماه به سرای ما می آمد که لباس و
پوشاکش از سر تا پا سیاه بود و در خانه ما همه او را زاهد سیاهپوش می خواندند:
آمدی در سرای ما هر ماه
سر بسر کسوتش حریر سیاه
چون علت را جويا شدیم و از او پرسیدیم:
به که ما را بقصه یار شوی
وین سیه را سپید کار شوی
بازگویی ز نیکخواهی خویش
معنی آیت سیاهی خویش
زاهد سیاهپوش به ناچار در مقام اظهار حقیقت مطلب بر آمد و گفت:
من کنیز فلان ملک بودم
که ازو گرچه مرد، خشنودم

به راستی پادشاهی مهربان و مهمان دوست بود و هر روز بر خوان کرمش صدها نفر خویش و بیگانه را اطعام میکرد. روزی مرد غریبی بر او وارد شد و نمی دانم چه مطلبی گفت که شاه مدتی ناپدید گردید و از او خبری نشد:

مدتی گذشت ناپدید از ما
سر چون سیمرغ در کشید از ما
چون بر این قصه برگذشت بسی
زو چو عنقباد نشان نداد کسی
ناگهان روزی از عنایت بخت
آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش
پای تا سر سیاه بود تنش
آری، با جامه سیاه بر تخت نشست و هیچ کس را جرئت نبود که علت سیاهپوشی را از شاه سؤال کند. تا آنکه شبی من پرستاریش را بر عهده گرفتم. از باب گلایه گفت که تا کنون کسی از من نپرسید در این مدت به کجا رفتم و چرا به لباس سیاه در آمده ام؟

کس نپرسید کان سواد کجاست
بر سر سیمت این سودا چراست
پاسخ شاه را سگالیدم
روی در پای شاه مالیدم
و عرض کردم که زیر دستان را رسم ادب نیست از بزرگان سؤال کنند و چند و چون را هر چه باشد پرس و جو نمایند:

باز پرسیدن حدیث نهفت
هم تو دانی و هم توانی گفت
صاحب من مرا چو محرم یافت
لعل را سفت و نافه را بگشاد
با گرمی و اشتیاق وافر گفت: "روزی غریبی بر من وارد شد که از نوک پای تا سر در لباس سیاه فرو رفته بود. پس از صرف طعام و پذیرایی کامل از کار و دیارش پرسیدم و علت سیاهپوشی را جویا شدم. گفت از کشور چین می آیم و در آن دیار شهری به نام شهر مدهوشان است که هر کس به آن شهر داخل شود و در آن باده نوشی کند لاجرم سیاهپوش شود:

هر که زان شهر باده نوش کند
آن سوادش سیاهپوش کند
گر بخون گردنم بخوای سفت
بیشتر زین، سخن نخواهم گفت
این بگفت و لب فرو بست و بر چهارپایش سوار شده راه دیار خویش گرفت. حس کنجاوی من تحریک شد تا این شهر را ببینم و بر اسرار آن واقف گردم:

چند پرسیدم آشکار و نهفت
این خبر کس چنانکه بود، نگفت
عاقبت مملکت رها کردم
خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج
آنچه اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم
رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم
هر یک از مشک بر کشیده علم
پیکر هر یکی سپید چو شیر
همه در جامه سیاه چو قیر

در خانه ای فرود آمدم و تا یکسال از احوال شهر جویا شدم، ولی هیچکس خبر و اطلاعی نداد؛ تا آنکه با آزاد مرد قصابی جلیس و هم صحبت شدم و برای آنکه او را به زبان آورم و از اسرار شهر آگاهی حاصل کنم، از هیچ خدمتی فروگذار نکردم.

دادمش نقدهای رو تازه
چیزهانی برون ز اندازه

روز تا روز قدرش افزودم
آهني را به زر بر اندوادم
ماحصل كلام آنكه قصاب را در ازاي جوشش و بخشش من طاق نماند و در مقابل اصرار و ابرام لب به سخن باز کرد:

گفت پرسیدی آنچه نیست صواب
دهمت آنچنانکه هست، جواب
چون شب فرا رسید، متفقاً از خانه بیرون شدیم. او در جلو و من در عقب می رفتیم تا به ویرانه ای رسیدیم:
چون در آن منزل خراب شدیم
چون پری هر دو در نقاب شدیم
سبیدی بود در رسن بسته
رفت و آورد پیشم آهسته
گفت یکدم در این سید بنشین
جلوه ای کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموش است
از چه معنی چنین سیه پوش است
آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت
ننماید مگر که این سبیدت
چون تنم در سبد نوا بگیرفت
سبدم مرغ شد هوا بگیرفت
بطلسمی که بود چنبر ساز
بر کشیدم به چرخ چنبر باز
پس از طی مسافت، سبد به ستونی بند شد و مرا در میان زمین و آسمان نگاه داشت:
چون رسید آن سبد به میل بلند
رسنم را گره رسید به بند
چون بر آمد برین، زمانی چند
بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی
گامدم زو به دل در اندوهی
او شده بر سرین من در خواب
من درو مانده چون غریق در آب
پس از چندی آهنگ پرواز کرد و من از بیم جان بر پای او آویختم:
دست بردم با اعتماد خدای
وان قوی پای را گرفتم پای
مرغ پاگرد کرد و بال گشاد
خاکنی را به اوج برد چون باد
ز اول صبح تا به نیمه روز
من سفر ساز و او مسافر سوز
چون بگرمی رسید تابش مهر
بر سر مار روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشستی کرد
اندک اندک نشاط پستی کرد
تا بدانجا کز چنان جانی
تا زمین بود نیزه بالایی
من بر آن مرغ صد دعا کردم
پایش از دست خود رها کردم
او فتادم چو برق با دل گرم
بر گلی نازک و گیاهی نرم
خرمی و سرسبزی این سرزمین و انهار و جویبارهای آن قابل وصف نیست، زیرا آنچه از بهشت موعود می گویند
همان است که به چشم سر دیدم:
روضه ای دیدم آسمان ز میش
نا رسیده غبار آدمیش

صد هزارن گل شکفته درو
سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی
بوی هر گل رسیده فرسنگی
گرد کافور و خاک عنبر بود
ریگ زر، سنگلاخ گوهر بود
چشمه های روان بسان گلاب
در میانش عقیق و در خوشاب
ماهیان در میان چشمه آب
چون درم های سیم در سیماب
منکه دریافتم چنین جایی
شاد گشتم چو گنج پیمانی
گرد برگشتم از نشیب و فراز
دیدم آن روضه های دیده نواز
میوه های لذیذ میخوردم
شکر نعمت پدید می کردم
عاقبت رخت بستم از شادی
زیر سروی، چو سرو آزادی
در پای آن درخت سرو آمیدم و تا شامگاهان به خواب خوش فرو رفتم. چون شب فرا رسید:

دیدم از دور صد هزاران حور
کز من آرام و صابری شد دور
هر نگاری بسان تازه بهار
همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان
لعلشان خونبهای خوزستان
شمعهای بدست شاهانه
خالی از دود و گاز و پروانه
بر سر آن بتان حور سرشت
فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرش انداختند و تخت زدند
راه صبرم زدند و سخت زدند
در حال بهت و حیرت به سر می بردم که ماه پیکری از دور پدیدار شده، یکسره به سوی تخت رفت و بر آن جای گرفت:

آمد آن بانوی همایون بخت
چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست
چون نشست او، قیامتی برخاست
پس یکی لحظه چون نشست بجای
برقع از رخ گشود و موزه ز پای
چون زمانی گذشت سر برداشت
گفت با محرمی که در بر داشت
که ز نامحرمان خاکپرست
مینماید که شخصی اینجا هست
چنین به نظر می رسد که از نامحرمان خاکپرست، شخصی بدین جا فرود آمده باشد. برو او را پیدا کن و نزد من
بیار. آن پری زاده به سوی من آمد و مرا نزد بانوی خویش برد. بانوی بانوان مرا در کنار خویش جای داد و
مهربانیا کرد. آنگاه فرمان داد خوان و خوراک آوردند و از پس آن مطربان و مغنیان به بزم آرای پراختند و
شراب و باده ناب به گردش آوردند. چون مدتی بدین منوال گذشت همه را مرخص کرد. پس در آغوشش گرفتم و بر
سر تا پای وی بوسه زدم:
بوسه بر پای یار خویش زدم
تا مکن بیش گفت، بیش زدم
عشق میبایختم ببوس و به می

به دلي و هزار جان با وي
گفتمش، دلپسند کام تو چيست؟
نامداريت هست، نام تو چيست؟
گفت: من ترک نازنين اندام
نازنين ترکناز دارم نام
گرم گشتم چنانکه گردد مست
يار در دست و رفته کار از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد
ماه را بانگ خون بگوش آمد
خواستم بيشتري دست درازي کنم و آنچه دلخواه هست کامجوبي نمايم که:

گفت: امشب ببوسه قانع باش
بيش از اين رنگ آسمان متراش
هر چه زين بگذرد روا نبود
دوست آن به که بيوفا نبود
تا بود در تو ساکني در جاي
زلف کش، گازگير و بوسه رباي
زين کنيزان که هر يکي ماهيست
شب عشاق را سحرگاهيمست
هر شبت زين، يکي گوهر بخشم
گردگر بايدت، دگر بخشم

پس مرا با يکي از پري رويان به قصري فرستاد و خود به جاگاهش رفت. چون شب دوم فرا رسيد، باز همان صحنه تکرار شد و مرا به خدمت بانوي بانوان نازنين ترکناز بردند. سرم از باده ناب آنچنان گرم شده بود که عنان اختيار از کف دادم و هر لحظه به شکلي از او کام دل مي خواستم. خلاصه آن شب نيز رام نگرديد و با پري روي ديگر به صبح آوردم. شب سوم عزم جزم کردم که هيچ عذري نپذيرم و تا از آن لعبت طنناز کام نگيرم دست از وي باز ندارم. پس در آغوشش کشيده و گفتم:

از زميني تو، منم از زمينم
گر تو هستي پري، من آدميم
لب بدنجان گزيدنم تا چند
و آب دندان مزيدنم تا چند
چاره اي کن که غم رسيده کسم
تا يک امشب بکام دل برسم
پري پيکر چون مرا در عشق شهواني و زودگذر بي تاب ديد تا بدانجا که:
لرز لرزان چو دزد گنج پرست
در کمرگاه او کشيدم دست
دست بر سيم ساده ميسودم
سخت ميگشست و سست ميبودم

مع ذالک خونسرديش را حفظ کرده، ناصحانه و مشفقانه گفتم:
صبر کن کان تست خرماين
تا بخرما رسي شتاب مکن
باده ميخور که خود کباب رسد
ماه مي بين که آفتاب رسد

ولي چون گستاخي و دراز دستي من از حد بگذشت:
گفت بر گنج بسته دست مياز
کز غرض کو تهست دست دراز
گر بر آيد بهشتي از خاري
آيد چون مني چنين کاري
و گر از بيد بوي عود آيد
از من اينکار در وجود آيد
بستان هر چه از منت کامست
جز يکي آرزو که آن خامست
رخ ترا لب ترا و سينه ترا

جز دُري، آندگر خزينه ترا
گر چنين کرده اي شبت بيش است
اينچنين شب هزار در پيش است
چون شدي گرم دل ز باده خام
ساقني بخشمت چو ماه تمام
تا ازو کام خویش برداري
دامن من ز دست بگذاري
چون فريب زبان او دیدم
گوش کردم وليک نشنیدم

هر چه پري پيکر در مقام موعظه برآمد و مرا به صبر و شکیبایی دعوت کرد، نشنیدم. پس در وي آویختم و در انجام مقصود پافشاري کردم. گفت: حال که در کامجویي اصرار داري و مقاوم هستي لحظه اي دیدگانت را بر هم گذار تا تو را کامروا سازم:

گفت یک لحظه دیده را بر بند
تا گشایم در خزينه قند

من به شیريني بهانه او
دیده بر بستم از خزانه او
چون يکي لحظه مهلتش دادم
گفت بگشاي دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار
تا درآرم عروس را بکنار

چونکه سوي عروس خود دیدم
خویشتن را در آن سبد دیدم

هیچکس گرد من نه از زن و مرد
مونسم آه گرم و بادي سرد

آن زمان گنج بود دستخوشم
وین زمان ازدهاست مهره کشم

من درین وسوسه که زیر ستون
جنبش زان سبد گشاد سکون

آمد آن یار و زاق رواق بلند
سبدم را رسن گشاد ز بند

بخت چون از بهانه سیر آدمم
سبدم زان ستون بزیر آمد

آزاد مرد قصاب مرا از سبد بیرون کشید و:
گفت اگر گفتمی ترا صد سال

باورت نامدي حقیقت حال
رفتي و دیدي آنچه بود نهفت

این چنين قصه با که شاید گفت
آنگاه سرور و مولایم روي به من کرد و گفت: آري اي کنیزک باوفایم:

من که شاه سیاهپوشانم
چون سیه ابر از آن خروشانم

کز چنان پخته آرزوي بکام
دور گشتم به آرزوني خام

چون خداوندگارم راز نهفته اش را بر من فاش کرد:
من که بودم درم خریده او

برگزیدم همان گزیده او
آنگاه صاحب و مولاي من در فضیلت رنگ سیاه و سیاهپوشي چنين گفت: اي کنیزک من، اکنون که به ماجرای

سیاهپوشي من آگاه شدي و خود نیز سیاهپوش گردیدی، این را بدان که:
در سیاهی شکوه دارد ماه

چتر سلطان از آن کنند سیاه
هیچ رنگي به از سیاهی نیست

داس ماهي چو پشت ماهي نیست

از جواني بود سیه مونی
وز سیاهی بود جوان رونی
گر نه سیفور شب سیاه شدي
کي سزاوار مهد ماه شدي
بسیاهی بصر جهان بیند
چرکني بر سیاه ننشیند
هفت رنگست زیر هفت اورنگ
"نیست بالاتر از سیاهی رنگ"

چون سخن باتوي هند از داستان شاه و کنیزک به پایان رسید، بهرام گور با خاطري شاد بر بستر آرמיד و شب لذت
بخشي را در آغوش آن طوطي شکر شکن به صبح آورد و عبارت بالا از آن تاریخ و آن واقعه دل انگیز به صورت
ضرب المثل درآمد.